

## اخگر پردیس

سرگذشت واقعی اسکندر از کودکی تا پادشاهی



ادبیات جهان - ۵۱

رمان - ۴۴

---

**Renault, Mary**

**رنولت، مری**

اخگر پردیس / ماری رنولت؛ ترجمه سهیل سمی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.  
۶۲۲ ص. - (ادبیات جهان؛ ۵۱. رمان؛ ۴۴)

ISBN 978-964-311-455-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

***Fire from Heaven, 2002***

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م. ۲. اسکندر مقدونی، ۳۵۶-۳۲۳ ق.م.  
*Alexander, the Great* - داستان. ۳. فیلیپ دوم، شاه مقدونیه، ۳۸۲-۳۳۶ ق.م.  
*Philip II, king of Macedonia* - داستان. الف. سمی، سهیل، ۱۳۴۹، - مترجم.

ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۲

۳ الف ۳/۹ PZ

الف ۷۴۷ر

۱۳۸۲

---

۱۹۱۷۷-۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

## اخگر پردیس

سرگذشت واقعی اسکندر از کودکی تا پادشاهی



ماری رنولت

ترجمه سهیل سُمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Fire from Heaven**

*Mary Renault*

Vintage Books



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

ماری رنولت

اخگر پردیس

ترجمه سهیل سَمی

چاپ چهارم

۷۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۴۵۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-455-8

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۵۵۰۰۰ تومان



## فصل یکم



---

پسرک با پیچشِ مار به دورِ کمرش بیدار شد. یک لحظه ترس به جانش ریخت. در خوابِ نفسش تنگ شده، و کابوس دیده بود. اما به محض بیدار شدن، دلپش را دریافت. دو دستش را در چنبرهٔ مار فرو برد. مار تکانی خورد، حلقهٔ تنگش محکم‌تر شد و بالا خزید. پسرک صدای رقص خوفناک نیش را می شنید.

بر فانوس قدیمیِ اتاق پسرانی را نقش کرده بودند مشغول حلقه‌بازی و تماشای جنگِ خروس‌ها. فانوس آرام می سوخت. نور میرای شفق دیگر مرده بود. حال نور سرد و درخشان ماه از پنجرهٔ بلند بر روی مرمر زرد کف اتاق لایه‌ای آبی رنگ پاشیده بود. پتویش را کنار زد تا مار را ببیند و مطمئن شود که همان مار خانگی است. مادرش گفته بود که مارهای خط و خال‌دار خطرناکند و هرگز نباید آزارشان داد.

اما خطری در کار نبود. همان مار قهوه‌ای رنگ بود با شکم خاکستری و تنی چون مینای درخشان.

یک سال پیش وقتی چهار سالش تمام شد، تختی به او دادند که سه متر طول داشت، اما پایه‌های آن را کوتاه ساخته بودند تا وقتی از روی تخت می‌افتد آسیب نبیند. برای همین مار می‌توانست راحت و سریع به روی تخت بَخَرَد. همه خواب بودند، خواهرش، کلثوپترا، در گهواره‌اش کنار پرستار اسپارتی خوابیده بود و نزدیک‌تر، در تخت زیباتری از چوب کنده‌کاری شده گلابی، هِلِنایک، پرستار خودش، خفته بود. به احتمال زیاد نیمه شب بود، اما هنوز صدای مردانی که در تالار آواز می‌خواندند، شنیده می‌شد. صدایشان بلند بود و ناموزون و در انتهای هر جمله محو و گنگ می‌شد. او دلیلش را می‌دانست.

مار یک راز بود. تنهایی‌اش در دل تاریکی رازورزانه بود. حتی لنایک هم که آن قدر نزدیک بود صدای احوالپرسی خاموش آن دو را نشنیده بود. بی‌حال و هوش خوابیده بود و خرناس می‌کشید. به خاطر تشبیه صدای مار به اَرّه سنگ‌تراشان سیلی خورده بود. لنایک پرستاری معمولی نبود، بانویی بود از سلالة سلطنتی و روزی دو بار به او یادآوری می‌کرد که به کم‌تر از او بی‌خدمت نمی‌کند.

صدای خرخر و آوازی که در دوردست خوانده می‌شد سرشار از حس تنهایی بود. تنها موجودات بیدار اتاق، او و مار بودند. محافظی هم در راهرو قدم می‌زد و صدای قلاب‌های زره فلزی‌اش از پشت در شنیده می‌شد.

پسرک به پهلو دراز کشید، مار را نوازش کرد و نیرویی را که از انگشتانش به پوست برهنه‌اش انتقال یافت حس کرد. مار سر پهنش را روی قلب او گذاشته، پنداری به ضربانش گوش سپرده بود. پوست سرد

مار از بدنش گرما می‌گرفت و کرخ می‌شد. داشت به خواب می‌رفت و چه بسا که تا خود صبح نیز می‌خفت. اگر لنایک می‌فهمید، چه می‌گفت؟ پسرک خنده‌اش را فرو خورد، مبادا مار به لرزه درآفتد و پَس خیزد. تا آن زمان ندیده بود که مار از اتاق مادرش تا این حد دور شود. گوش تیز کرد تا شاید صدای ندیمه‌ای را که مادرش پی مار فرستاده بود بشنود.

نام مار گلاوکس بود. اما فقط صدای دو مرد را که در تالار بر سر هم فریاد می‌کشیدند شنید و اندکی بعد صدای فریاد رساتر پدرش را. صدای فریاد دو مرد دیگر خاموش شد.

مادرش را با آن شنل پشمی سفید و حاشیه زرد که بعد از حمام به تن می‌کرد و موهای پریشان و چراغی که از پس دستانش می‌درخشید در ذهن مجسم کرد؛ زیر لب زمزمه می‌کرد: «گلاوکس!» گاهی نیز با نئی استخوانی‌اش آهنگ مخصوص مار را می‌نواخت. زن‌ها همه جا را می‌گشتند، میان شانه‌دان‌ها و رنگدان‌ها و صندوق‌های برنزی لباس‌ها که بوی دارچین می‌داد. یک بار شاهد بود که برای یافتن گوشواره‌ای چنین جستجویی به راه انداخته بودند. می‌ترسیدند و دستپاچه می‌شدند و او عصبانی می‌شد. بار دیگر سروصداهای تالار را شنید و یادش آمد که پدرش گلاوکس را دوست ندارد و در صورت گم شدنش خوشحال می‌شود.

تصمیم گرفت خودش مار را به مادرش بازگرداند.

این کار باید انجام شود. پسرک زیر نور آبی ماه روی کف زردرنگ اتاق ایستاد. مار گرد او پیچید و وزنش را حایل بازوان او کرد. نباید با لباس پوشیدن مار را آشفته می‌کرد. شنلش را از روی چهارپایه برداشت و دور خود و مار پیچید تا حیوان سردش نشود.

مکث کرد تا بیندیشد. باید از کنار دو سرباز می‌گذشت. حتی اگر هر

دو سرباز نیز از دوستانش باشند، در این ساعت شب مانعش می‌شوند. با صدای پای یکی از آن‌ها که نزدیک می‌شد گوش تیز کرد. راهرو پیچ می‌خورد و سر پیچ اتاق خزانه بود. نگهبان از هر دو در مراقبت می‌کرد. صدای پاها دور می‌شد. لای در را باز کرد و راه خروجش را بررسی کرد. گوشه دیوار روی پایه‌ای از مرمر سبز مجسمه مفرغی آپولون جا خوش کرده بود. جثه‌اش کوچک بود و می‌توانست پشت مجسمه پنهان شود. وقتی نگهبان راهی سمت دیگر راهرو شد، او دوید. بقیه کار تا رسیدن به تالار کوچک مشرف به پلکان اتاق خواب سلطنتی آسان بود. پله‌ها از میان دیوارهایی با نقش درخت و پرنده بالا می‌رفت. بالای پلکان پاگرد کوچکی بود و دری ظریف و زیبا با کلونی بزرگ در دهان شیر. کف مرمرین پله‌ها براق و جلا خورده بود. آن‌جا تا پیش از دوره حکومت شاه آرکلائوس شهر بندری کوچکی بود در حاشیه مرداب پلا. و حال شهری بود کامل با معابد و خانه‌هایی بس بزرگ. آرکلائوس قصر بزرگ خود، مایه حیرت یونانیان، را بر سر شیبی ملایم ساخته بود، قصری چنان معروف که هرگز کسی تغییری در آن ایجاد نکرده بود. همه چیزش باشکوه بود و قدمتی پنجاه ساله داشت. زئوکسیس سال‌ها وقت صرف نقاشی دیوارهایش کرده بود.

پای پلکان نگهبان دوم، محافظ سلطنتی قصر، پاس می‌داد. امشب کشیک آگیس بود. بی‌خیال به نیزه‌اش تکیه داده بود. پسرک که از دل راهروی تاریک آن سو را می‌پایید، با چشمان باز و سراپا گوش عقب رفت و منتظر ماند.

آگیس بیست ساله، پسر مالکی از خانواده سلطنتی بود. زره نظامی‌اش را به تن داشت و در انتظار پادشاه بود. روی کلاه‌خودش جقه‌ای با یال سرخ و سفید اسب بود که لبه‌هایش نقش شیر داشت. روی سپرش نیز



نقش زیبایی از گراز رمیده حک کرده بودند. تا هنگامی که پادشاه در بسترش نمی‌خفت حق نداشت سپر را از روی شانهاش بردارد و حتی پس از آن نیز می‌بایست سپر را در دسترس می‌گذاشت. آگیس در دست راست نیز نیزه‌ای دو متری داشت.

پسرک که جنبش مار را زیر شنلش حس می‌کرد، هیجانزده و خوشحال در دل تاریکی ایستاده بود و نگاه می‌کرد. مرد جوان و رفتارهایش را خوب می‌شناخت. با صدای فریاد از جا می‌جست و سپرش را بالا و نیزه‌اش را مستقیم روی شان و کنار جقه بلندش نگاه می‌داشت. و بعد این آگیس بود که در اتاق را می‌زد و گلاوکس را به زن منتظر می‌داد، و او خود سهمی جز لنایک و تختش نداشت. پیش از این نیز سعی کرده بود شباهنگام به اتاق مادرش برود. همیشه به او گفته بودند هیچ کس جز شخص پادشاه حق ورود به آن اتاق را ندارد.

کف راهرو با موزاییک ریگ‌دار و شطرنجی فرش شده بود. آن قدر آن‌جا ایستاد که کف پاهایش ناسور شد و نسیم خنک شبانگاهی وزیدن گرفت. وظیفه آگیس فقط مراقبت از پلکان بود و بس. نگهبان بعدی وظیفه دیگری داشت.

یک لحظه به فکرش رسید از مخفیگاهش بیرون بیاید و بعد از گفتگو با آگیس به اتاقش بازگردد. اما با تکان خوردن مار به خاطر آورد که به قصد دیدن مادر از اتاقش خارج شده است. این کاری بود که می‌خواست انجام دهد.

اگر انسان ذهنش را بر آنچه می‌طلبد متمرکز کند، به حتم چاره‌ای خواهد یافت. از این گذشته، گلاوکس نیز ماری سحرانگیز بود. آرام بر گردن باریک مار دست کشید و زیر لب گفت: «آگاسودایمون، سابازئوس - زاگرتئوس، او را از این‌جا دور کنید، بیا، بیا.» بعد وردی را که از مادرش

شنیده بود نیز بر دعایش افزود. مورد استفادهٔ ورد را نمی‌دانست، اما در هر حال به امتحانش می‌ارزید.

آگیس برگشت و راهی راهروی مقابل شد. کمی آن سوتر مجسمهٔ شیری بود نشسته بر دو پا. آگیس سپر و نیزه‌اش را به مجسمه تکیه داد و پشت شیر ناپدید شد. او می‌بایست حین انجام وظیفه هشیار می‌بود، اما قبل از آمدن بر سر پستش آن قدر شراب نوشیده بود که نمی‌توانست تا شروع پست بعدی سرپا بایستد. تمام نگهبان‌ها برای قضای حاجت پشت همان شیر می‌رفتند و پیش از طلوع، برده‌ها آن‌جا را تمیز می‌کردند.

به محض این‌که آگیس راه افتاد، حتی قبل از آن‌که سلاح‌هایش را زمین بگذارد، پسرک همه چیز را فهمید و دوید. بی‌هیچ صدایی از پله‌های سرد و صاف بالا خزید. همیشه وقتی با بچه‌های همسن و سال خود بود، از سرعت خود و پشت سر گذاردن آن‌ها متعجب می‌شد، پنداری آن‌ها حتی توان فکر کردن به پیروزی را نیز نداشتند.

آگیس حتی پشت آن شیر نیز وظیفه‌اش را فراموش نکرده بود. با پارس سگِ نگهبان، بی‌درنگ سر بلند کرد. صدا که از سوی دیگری می‌آمد، و زود قطع شد. آگیس لباسش را مرتب کرد و سلاح‌هایش را برداشت. هیچ کس در پلکان نبود. پسرک در سکوت در سنگین را با فشار بست و دست برد تا کلونش را ببندازد. در، جلا و روغن خورده بود. بی‌سروصدا در را چفت کرد و بعد برگشت سمت اتاق، روی ستون بلندی از برنز درخشان که گرداگردش تاکی مطلا پیچیده شده و بر پاهای طلاپوش گوزنی سوار شده بود، چراغی می‌سوخت. اتاق گرم بود و جابجایش دم حیاتی رازآلود موج می‌زد. پرده‌های پشمی و ضخیم و آبی رنگ با حاشیه‌های گلدوزی شده، مردم نقش بسته بر دیوارها، همه و همه جان داشتند. شعلهٔ چراغ نیز نفس می‌کشید. صدای فریاد مردها از پس در ضخیم به نجوایی

گنگ و خفه تبدیل شده بود. اتاق غرق بو بود: بوی عود و مُشک، بوی کاج از سبد قلب مانند مفرغی، بوی سرخاب و روغن‌های آرایشی و نیز شیشهٔ عطر آتنی مادرش، بوی تند ماده‌ای که برای سحر و جادو می‌سوزاند و بوی تن و موهایش. در تختی که پایه‌هایش با عاج و لاک سنگ‌پشت معرّق‌کاری شده و پایینش را چون پنجه‌های شیر تراش داده بودند خفته بود و موهایش روی بالش نخ نقش‌دار پریشان بود. تا پیش از آن لحظه هرگز مادرش را خفته در خوابی چنین ندیده بود.

چنان آرام خفته بود که پنداری هیچ دل‌تنگ گلاوکس نبود. کمی درنگ کرد تا از این موهبت پنهان و بی‌دغدغه لذت ببرد. جام‌ها و بطری‌های در بسته، مرتب و تمیز، روی میز آرایش مادرش، از چوب زیتون، چیده شده بود. پری‌ای طلایی نقش ماه آینهٔ نقره‌ای را بالا گرفته بود. لباس خواب زعفرانی رنگش روی چهارپایه تا شده بود. از اتاق کناری که مختص ندیمه‌هایش بود صدای گنگ و مبهم خرخر شنیده می‌شد. نگاهش گشت و به سنگ کنار شومینه، که زیرش اشیاء ممنوعه‌ای قرار داشت، افتاد. دلش می‌خواست حال که تنهاست سحر و جادوهای مادرش را لمس کند، اما ممکن بود گلاوکس بگریزد. باید مار را به او تحویل می‌داد.

آهسته گامی به پیش برداشت تا رب‌النوع نامرئی‌ای که در خواب از مادرش مراقبت می‌کرد آشفته نشود. پوشش پوست‌های سمور با کناره‌های سرخ و حاشیهٔ طلاکاری شده بالای سرش آهسته و آرام به زمین افتاد. بالای پلک‌های صاف و نازکش که پنداری از پِیشان نیز چشم‌های خاکستری دودی رنگش آشکار بودند، ابروانی زیبا نقش بسته بود. مژه‌هایش را سیاه کرده بود. لبان به هم چسبیده‌اش به رنگ شراب بود. بینی‌اش سفید و قلمی بود و حین نفس کشیدن نجوایی آهسته داشت؛ بیست و یک ساله بود.

روانداز کمی از روی سینه‌اش، آن‌جا که تا همین اواخر نیز سر کلئوپاترا را بر خود جای می‌داد، پس رفته بود. پسرک را به پرستار اسپارتی سپرده بودند و حال در کنار مادرش پنداری یک بار دیگر پادشاهی‌اش را یافته بود.

طُرّه‌ای از موهای سرخ و پرپشت مادرش به سمت او پریشان بود و زیر نور لرزان چراغ می‌درخشید. دسته‌ای از موهایش را به موهای مادر گره زد. موهایش چون طلا بود و درخشان و سنگین. لنینک روزهای جشن غر می‌زد که موهای خودش حالت نمی‌گیرد، اما موهای پسرک موج‌هایی انعطاف‌پذیر دارد. پرستار اسپارتی گفته بود که موهای کلئوپاترا که حال به پُر می‌مانست نیز همین‌گونه خواهد شد. اگر خواهرش بیش از او به مادرش می‌رفت، از او متنفر می‌شد؛ اما شاید او می‌مرد، خیلی از بچه‌ها می‌مُردند.

موهایش در تیرگی سایه‌ها، مشک‌ی و دیگرگونه می‌نمود. برگشت و به دیوارنگاره چشم دوخت: نابودی تروا، اثر زئوکسیس برای آرکلائوس. آدم‌ها در اندازهٔ طبیعتشان نقاشی شده بودند. اسب چوبی در پسزمینه نقاشی شده بود. در پیشزمینه یونانی‌ها به روی مردم تروا شمشیر کشیده و با نیزه به آن‌ها هجوم برده بودند و عده‌ای نیز زنانی را که فریاد می‌زدند بر روی شانه‌هایشان می‌بردند. در پیشزمینه پیرام و آستیاناکس در خون خود غرقه بودند. رنگ دیوارنگاره سرخ بود. دلی سیر نگاهش کرد و روگرداند. در این اتاق به دنیا آمده بود. آن نقاشی چیز جدیدی برای او نداشت.

گلاوکس دور کمر و زیر شنلش می‌جنبید و بی‌شک از بازگشت به اتاقش شادمان بود. پسرک یک بار دیگر به صورت مادرش نگرست و بعد شنلش را درآورد و آرام لبهٔ پتو را بالا زد و با ماری که هنوز بر تنش تنیده بود به کنار مادر خزید.

بازوان مادر دورش حلقه شد. زیر لب چیزی نامفهوم گفت و بینی و دهانش در دل موهای انبوه گم شد. عمیق تر نفس می کشید. پسرک سرش را زیر چانه مادر گذاشت. آغوش باز مادر او را در بر گرفت. حس کرد که پوست تمام بدنش به پوست تن مادر چسبیده است. مار که تنگ میان آن دو گرفتار آمده بود به گوشه ای خزید.

حس کرد مادرش بیدار شده است. وقتی به چهره او خیره شد، چشمان خاکستری مادر با حلقه های دودی رنگشان باز بودند. پسرک را بوسید، نوازش کرد و گفت: «چه کسی به تو اجازه ورود داد؟»

از همان لحظه که مادر نیمه بیدار و او غرق در سعادت شد، منتظر این سؤال بود. آگیس به وظیفه اش درست عمل نکرده بود. سربازان را به خاطر بی دقتی مجازات می کردند. همین شش ماه پیش به چشم خویش دیده بود که نگهبانان در میدان مشق نگهبانی دیگر را اعدام کرده بودند. هر چند با گذشت زمان و به رغم تلخی احتمالی این تجربه، دیگر فراموشش کرده بود. اما هنوز بدنی را که به دیرک بسته شده بود، سربازانی را که نیزه بر دوش دورادور دیرک ایستاده بودند، فریاد خفه و گرفته کسی که فرمان اعدام را صادر کرد، صدای ضجه متعاقب فرمان را و بعد جمع شدن سربازان برای بیرون کشیدن نیزه ها از تن مرد، سری را که آویزان شد و خونی را که فواره زد، به یاد داشت.

«به نگهبان گفتم که شما با من کار داری.» نیازی نبود از کسی نام ببرد. مثل سایر بچه ها که حرف زدن را دوست دارند، نبود و از همان آغاز زندگی یاد گرفته بود چطور زبان به کام گیرد.

بر گونه های مادر طرح لبخندی نشست. تا آن زمان هر بار که گفتگوی او و پدرش را شنیده بود، به حتم دانسته بود که مادرش در مورد چیزی دروغ می گوید. فکر می کرد که این کارش نیز چون نواختن آن نی استخوانی از هنرهای اوست.

«مادر، کی با من ازدواج می‌کنی؟ وقتی بزرگ‌تر شدم، وقتی شش ساله شدم؟»

پس گردن پسر را بوسید و انگشتانش ستون فقرات او را نوازش کرد. «وقتی شش ساله شد، باز از من خواستگاری کن. چهار سالگی برای عقد زناشویی زود است.»

«برج اسد پنج سالم می‌شود. دوستت دارم.» مادر او را بوسید و چیزی نگفت. «مرا از همه بیشتر دوست داری؟»  
«اگر پسر خوبی باشی، بله.»

«نه!» زانویشان از کمر مادر بالا جست و شانه‌هایش را کوفت. «واقعاً باید بیشتر تر از همه دوستم داشته باشی، بیشتر تر از همه، بیشتر تر از کلئوپاترا.» صدایی آهسته از میان لبانش برآمد، صدایی که بیشتر تر آستن سرزنش بود تا دلجویی. «داری! داری! بیشتر تر از پادشاه دوستم داری.»  
تا آنجا که ممکن بود از گفتن کلمه «پدر» خودداری می‌کرد و می‌دانست که مادرش نیز ناخشنود نخواهد شد. لرزش خنده‌ای خاموش را در چهره مادر حس کرد. مادر گفت: «شاید.»

ظفرمند و هیجانزده در آغوش مادر لغزید: «اگر قول بدهی بیشتر از همه دوستم داشته باشی، چیزی نشانت خواهم داد.»  
«ای حاکم جبار، چه چیز؟»

پتو را کنار زد و مار را نشان داد. مار که کمر پسرک را جایی دنج یافته بود، یک بار دیگر به دورش چنبره زده بود.

مادر به سر برآق مار که روی سینه سفید پسرک بلند شده بود و رو به او فیش می‌کرد نگاه کرد. گفت: «کجا پیدایش کردی؟ این گلاوکس نیست. از همان نوع است، اما این یکی خیلی بزرگ‌تر است.»

چشمان هر دو نفر بر مار چنبره زده خیره شد. غرور در دل داشتن یک

راز قلب پسرک را آکنند. همان طور که آموخته بود گردن مار را نوازش کرد و مار مجدداً آرام گرفت.

لبان المپاس از هم گشوده شد و چشمانش با مهربانی بر او خیره ماند. چشمان مادر را چون دو تکه ابریشم لطیف می دید قرینه یکدیگر. بازوان مادر گرد پسرک حلقه شد.

مادر به نجوا گفت: «تو را می شناسد. مطمئن باش امشب اولین شبی نیست که پیش تو آمده. حتماً وقتی در خواب بوده ای بارها به کنارت خزیده. تو را خوب می شناسد. از جانب خدایان آمده. او محافظ توست، اسکندر.»

چراغ کورسویی زد. تکه چوب نیم سوزی به دل اخگرها افتاد و شعله ای آبی برانگیخت. مار آهسته کمرش را فشرده پنداری می خواست رازی را با او در میان نهد؛ فلس هایش چون آب فرو می ریخت. بی درنگ گفت: «اسم او تیچه خواهد بود. در جام طلای من شیر خواهد خورد. با من حرف خواهد زد؟»

«که می داند؟ او نگهبان توست. گوش کن، به تو خواهم گفت...»  
 با باز شدن درهای تالار صداهاى خفه و گنگ جانی دوباره گرفت. مردها عربده زنان به هم شب به خیر می گفتند، شوخی می کردند و کنایه می زدند. صداها حتی از پس حصارها نیز به گوش می رسید. المپاس اسکندر را پنهان کرد و آرام گفت: «نگران نباش، او به این جا نخواهد آمد.» اما پسر لرزش صدای او را حس کرد. صدای سنگین با به گوششان رسید و بعد سکندری خوردنی و دشنامی و از پس آن کوبیده شدن ته نیزه آگیس بر کف راهرو و به هم خوردن پاشنه هایش به هنگام تحویل سلاحها. پاهای همچنان افتان و خیزان از پلکان بالا می آمدند. در باز شد. شاه فیلیپ در را با صدا پشت سرش بست و بی هیچ نگاهی شروع کرد به درآوردن لباس هایش.

المیپاس رواندازش را بالا کشیده بود. پسرک با چشمان گشاده لحظه‌ای از مخفی بودنش احساس خوشحالی کرد. بعد پنهان در دل پشم نرم روانداز و در آغوش تنی خوش بو، ترس از خطری که نمی‌توانست با آن روبرو شود یا ببیندش به جانش ریخت. کمی پتو را جابجا کرد تا روزنه‌ای بیابد و بیرون را نگاه کند، دانستن بهتر از حدس زدن بود.

پادشاه برهنه بود و یک پایش را برای باز کردن سگک کفشش روی چهارپایه کوسن دار میز آرایش گذاشته بود. صورت پوشیده از ریش سیاهش را کج کرده بود تا ببیند چه می‌کند. چشم نابینایش به سمت تخت بود.

یک یا دو سالی بود که پسرک، هرگاه آدم قابل اعتمادی از دست پرستاران نجاتش می‌داد، به زمین گُشتی می‌رفت. برای همین بدن‌های برهنه یا ملبس برایش فرقی نداشتند، هر چند، بدن برهنه این مزیت را داشت که زخم‌های مردان جنگاور را عیان می‌کرد. با این همه تن پدر که کم‌تر برهنه دیده بودش، او را منزجر می‌کرد. از زمانی که یک چشم پدرش در حصر میتون نابینا شده بود، از او می‌ترسید. پدر در آغاز چشمش را با نوار زخم می‌پوشاند. از زیر نوار اشک‌های خون‌آلود به روی ریش‌هایش می‌چکید. بعد اشک‌ها بند آمد و او هم نوار زخم را برداشت. پلکی که تیر دریده بودش چین خورده و پُر از رگه‌های خونین بود. ماده زردی مژه‌هایش را به هم چسبانده بود. مژه‌ها چون چشم سالمش، ساعدها و ساق پاهایش مشکمی بود. رگه‌ای از موی سیاه از شکمش می‌گذشت و به پیشه‌ای انبوه می‌رسید که چون ریشی دیگر بود. بازوان و گردن و پاهایش جابجا پُر بود از زخم‌های عمیق سفید و قرمز و ارغوانی. آروغ زد، شکاف میان دندان‌هایش آشکار شد و اتاق پر شد از بوی شراب کهنه. پسرک که همچنان از روزنه پتو بیرون را می‌پایید، ناگهان



دریافت که پدرش شبیه چه موجودی است: پولیفموس. غول یک چشم که ملوانان اولیس را ربود و خام خام خوردشان. مادرش به یک آرنج تکیه داد. روانداز تا زیر چانه‌اش بالا کشیده شده بود. «نه، فیلیپ. امشب، نه. وقت مناسبی نیست.»

پادشاه گامی به سمت تخت برداشت و با صدای بلند گفت: «وقت مناسبی نیست؟» با شکم پُر از پله‌ها بالا آمده بود و هنوز نفس نفس می‌زد. «پانزده روز پیش هم همین را گفتم. فکر می‌کنی شمردن نمی‌دانم، فاحشه مولوسیایی؟»

پسرک حس کرد دست مادر که دورش حلقه شده بود، مشت شد. وقتی بار دیگر سخن آغاز کرد، لحنش خصمانه بود. «شمردن، آن هم توی شرابخوار؟ تو فرق تابستان و زمستان را نمی‌دانی. برگرد پیش نوکرانت. روزهای ماه هیچ فرقی برایش ندارد.»

پسرک سر در نمی‌آورد. با این حال از آنچه در حال روی دادن بود درکی گنگ داشت؛ از فخرفروشی پدرش بیزار بود و اگر احساس می‌کرد آن دو رازی مشترک دارند، سراپا انزجار می‌شد. بدن مادرش منقبض بود. سفت و سخت. پسرک نفشش را حبس کرد.

پادشاه گفت: «ای، گریه وحشی!» پسرک دید که پدر چون پولیفموس به هنگام شکار به سوی آن‌ها یورش آورد. سراپایش می‌لرزید. چه منظره هولناک و اسرارآمیزی! روتختی را پس کشید.

پسرک در بازوی مادرش جا گرفته و انگشتانش در پهلوی او فرو رفته بود. پدرش دشنام‌گویان به سمت آن‌ها اشاره کرد و پس رفت، اما اشاره‌اش به آن‌ها نبود. چشم نابینایش هنوز همان خط سیر پیشین را داشت. پسرک دریافت که چرا مادر از دیدن مار جدید در تختخوابش متعجب نشده بود. گلاوکس قبلاً هم آن‌جا بوده. حتماً وقتی پدرش خواب بوده.

فیلیپ خس خس کنان فریاد زد: «چطور جرئت کردی؟» سراپایش به شدت می لرزید. «چطور جرئت کردی وقتی ورود این حیوان موذی را به اتاق ممنوع کرده‌ام، باز هم او را به تخت من بیاوری؟ ساحره، جادوگر، بربر...»

از سخن گفتن باز ایستاد. نفرت را در دو چشم همسرش دید و ناخودآگاه چشم سالمش به پسرک افتاد. دو صورت لحظه‌ای در برابر هم قرار گرفتند. چهرهٔ مرد تحت تأثیر شراب و خشم و شرم ارغوانی و برافروخته شد. کودک با چهره‌ای چون جواهری نشسته بر طلا، چشمان خیرهٔ درشت آبی تیره، پوست شفاف و پیکر لطیف مملو از غم و درد، کنار تن لطیف مادر جابخوش کرده بود.

فیلیپ که به نظر می‌رسید زیر لب چیزی می‌گوید، ناخودآگاه دست به شنل برد تا برهنگی‌اش را ببوشاند، اما دیگر نیازی به این کار نبود. احساسش به سخره گرفته و جریحه‌دار شده بود. حس می‌کرد به او خیانت شده است. اگر شمشیرش دم دست بود، چه بسا که زن را می‌کشت.

مار که آرامشش بر هم خورده بود خود را جمع کرد و سرش را بالا آورد. تا آن لحظه فیلیپ متوجه نشده بود که این مار گلاوکس نیست.

انگشت نشانه‌اش را به سمت جانور گرفت و گفت: «این دیگر چیست؟ این موجود بر تن پسرک چه می‌کند؟ مال توست؟ داری به او می‌آموزی؟ او را به یک جادوگر دهاتی که با مارها می‌رقصد تبدیل می‌کنی؟ بدان که این وضع را تحمل نخواهم کرد. قبل از آن که کیفیت دهم به آنچه می‌گویم توجه کن، چون سوگند به زئوس که حقیقت را می‌گویم. پسر من یک یونانی است، نه یکی از شما تپه‌نشین‌های بربر و چوب‌دار...»

«بربر!» صدای مادر اوج گرفت و بعد چون گلاوکس به هنگام خشم فرودی مرگبار یافت. «روستایی زادهٔ مفلوک، پدر من از پشت آشیل بود و مادرم از سلالهٔ پادشاهان تروآ. نیاکان من همه فرمانروا بودند و اجداد تو رعیت‌های آرگوس. تا به حال خود را در آینه نگریسته‌ای؟ مَهر بردگی اجدادت در تراکیا بر چهره‌ات نقش بسته. پسر من از من است که یونانی است. ما خون اپیروس در بدن داریم.»

فیلیپ دندان برهم فشرد. چانه‌اش جمع شد و گونه‌های پهنش کشیده‌تر. حتی بعد از این همه توهین‌های گزنده و نیش‌دار یادش بود که پسرک آن‌جاست. «با تو دهان به دهان نمی‌شوم. اگر یونانی هستی، چرا رفتار زنان یونان در تو نیست؟ پس تواضعت کجاست؟» حس کرد برهنه است. دو چشم خاکستری با حلقه‌های دودی رنگ از روی تخت به او خیره بود. «آموزش و خرد و فرهنگ یونانیان، پسر من باید از همهٔ آن‌ها برخوردار شود. تو نیز عزم‌ت را جزم کن.»

«آه، تبس!» مادر این عبارت را چنان ادا کرد که گویی دشنامی آیینی بود. و ادامه داد: «باز هم تبس؟ تبس را به قدر کافی می‌شناسم. در تبس از تو یک یونانی می‌ساختند؟! در تبس فرهنگ می‌آموختند؟! در تبس؟! تاکنون شنیده بودی یک آتنی از تبس سخن بگوید؟ یونانیان این کلمه را معادل دهاتی و بی‌شعور می‌دانند. این قدر احمق نباش.»

«آتن، سرزمین مردان پرحرف. دیگر روزگار شکوهشان را پشت سر گذاشته‌اند. باید شرم کنند و از تبس سخنی نگویند.»

«تو باید در این مورد سکوت اختیار کنی. تو در تبس چه بودی؟»

«یک گروگان، بازیچهٔ سیاست. مگر من بودم که میان برادرانم عهد بستم؟ حال این را به رُخ می‌کشی؟ من شانزده ساله بودم. آن‌ها بیش از تو با من به ادب رفتار کردند. و هنر جنگیدن را به من آموختند. مقدونیه

هنگام مرگ پردیکاس چگونه بود؟ مغلوب ایلیریان و چهار هزار سربازش شد. دره‌ها در حال آیش بودند. مردم ما می‌هراسیدند و جگرِ پایین آمدن از تپه‌ها را نداشتند. تمام آنچه داشتند گوسفندانی بود که از پوستشان جامه می‌بافتند و به تن می‌کردند و توان حفظ همین را نیز نداشتند. به زودی ایلیریان همه چیز را از آن خود می‌کردند. باردلیس آماده می‌شد. حال می‌دانی ما چه هستیم و مرزهایمان تا کجا پیش می‌روند. از تبس و به کمک مردانی که از من یک سرباز ساختند، در مقام پادشاه نزد تو آمدم. خویشان تو نیز از این امر شاد بودند.»

پسرک که تنگ در آغوش مادرش بود حس کرد که مادرش عمیق و عمیق‌تر نفس می‌کشد. با چشمان بسته طوفانی ناشناخته را به انتظار بود که هر دم از ابرهای فرودست آسمان وزیدن می‌گرفت. پتو را در مشت می‌فشرد. خود را فراموش شده و تنها می‌دید.

و ابرها توفیدند. «آنجا از تو سرباز ساختند؟ دیگر چه؟» حس کرد دنده‌های مادرش از خشم منقبض می‌شود. «در شانزده سالگی به جنوب رفتی و در همان سن کشور از فرزندان نامشروع تو پر بود، گمان کردی آن‌ها را نمی‌شناسم؟ آن بدکاره، آرسینو، همسر لاگوس، که جای مادرت بود، و بعد پلوپیداس بزرگ تمام آنچه را که تبس بدان‌ها می‌بالد به تو آموخت. نبرد و پسرکان!»

فیلیپ گویی که در رزمگاه باشد فریاد برآورد: «خاموش! در مقابل بچه شرم کن. او در این اتاق چه می‌بیند؟ چه می‌شنود؟ می‌خواهم پسرم به هر قیمت با فرهنگ و با نزاکت تربیت شود.»

صدای مرد در غش غش خنده زن گم شد. مادر با دست پسرک را به جلو راند. وزنش را روی کف دستانش انداخت، موهای قرمزش روی سینه‌های عربانش و دهان و چشمان باز پسرک ریخت. آن قدر خندید که صدایش در اتاق بزرگ طنین انداخت. فریاد زد: «پسر تو؟ پسر تو؟»

شاه فیلیپ که چون مردی باز آمده از مسابقه دو نفس نفس می‌زد، پیش آمد و دستش را بالا برد.

پسرک که تا آن دم چون سنگ بی حرکت بود یک دم پرده موهای مادرش را پس زد و صاف و محکم روی تخت ایستاد. چشمان خاکستری اش خیره و سیاه می‌نمود. کف بر لب آورده بود. چنان ضربه‌ای به دست برآمده پدر زد که او از حیرت دست پس کشید. پسرک فریاد زد: «دور شو! از تو متنفر است! دور شو! با من ازدواج خواهد کرد!»

فیلیپ سه دم عمیق برکشید و با دهان و چشمان باز چون مردی گرز بر سر خورده بی حرکت ایستاد. بعد به جلو خیز برداشت، شانه‌های پسر را در چنگ گرفت، بلندش کرد، در را باز کرد و بیرونش انداخت. پسرک که غافلگیر شده و تنش از حیرت و خشم چون سنگ خارا شده بود مجال هیچ عکس‌العملی نیافت. تن لغزانش به پایین غلتید.

آگیس با جنجال و آه نیزه بر زمین گذاشت، بازو از پس سپر برگرفت و با سه چهار جست پله‌ها را پیمود تا پسرک را میان زمین و آسمان بگیرد. پای پله سوم به پسر رسید و گرفتش. سرش به جایی اصابت نکرده و چشمانش باز بود. آن بالا، شاه فیلیپ دست بر در بی حرکت ایستاده بود و تا وقتی مطمئن نشد که اوضاع روبراه است در را نیست. اما پسرک این را نمی‌دانست.

مار که وحش‌ترده و کوفته همچنان به گرد پسر تنیده بود، هنگام فرو افتادن او خود را رها کنید، به پایین پلکان خزید و در دل تاریکی گم شد. آگیس همه چیز را دیده بود و تمام ذهنش مشغول بود. پسر را از پله‌ها پایین برد، او را روی زانوانش گذاشت و زیر نور مشعل دیوار به چهره اش نگریست. تنش چون سنگ سخت شده، مردمک چشمانش بالا رفته و سفیدی اش آشکار بود.

مرد جوان با خود گفت، ای خدایان، چه باید بکنم؟ اگر پستم را رها کنم، سرنگهبان خونم را خواهد ریخت و اگر پسرک بر دستانم جان دهد، پادشاه از خونم نخواهد گذشت. سال گذشته پیش از آغاز حکومت شاه جدید، شبی فیلیپ سر برگردانده و او را نگاه کرده بود و او هم وانمود کرده بود که با دیوار یکی است. حال بیش از آنچه باید، دیده بود. چه طالع نحسی! لبان پسرک کبود شده بود. شنل پشمی آگیس همان گوشه برای ساعات سرد شب آماده بود. آن را برداشت، پسر را در آن پیچید و با دلهره گفت: «بیا، بیا، ببین، همه چیز روبراه است.»

پسرک گویا نفس نمی‌کشید. چه کند؟ چون زنانی که از خنده ریه رفته‌اند سیلی‌ای به گوشش بزند؟ ممکن است پسرک را بکشد. چشمان پسرک حرکت کرد. نگاهش داشت جان می‌گرفت. دمی سخت فرو برد و در بازدم جیغی نیش‌دار سر داد.

آگیس که خیالش راحت شده بود، شنل را از دور بدن پسرک پس زد. با پسرک درست مثل این که اسبی وحشتزده باشد نجوا می‌کرد. چندان تنگ در آغوشش نگرفته بود، فقط تا آن حد که پسرک سپر دستان محکم او را حس کند. در اتاق بالا پدر و مادرش هنوز به هم دشنام می‌دادند. بعد از مدتی که آگیس متوجه نشد چقدر بود — هنوز بخش اعظم شب را پیش رو داشت — صداها خاموش شد و چشمان پسرک به اشک نشست، اما گریه چندان عمری نداشت. پسرک به خود آمد و ساکت شد. لب پایینش را می‌جوید، پوستش را می‌بلعید و راست به آگیس، که سعی داشت سن و سال او را به یاد آورد، خیره بود.

آگیس، تحت تأثیر حرکت‌های مردانه چهره کودکانه پسرک، آرام با خود گفت: «او فرمانده جوان من است.» با شنلش صورت پسرک را پاک کرد و او را بوسید. سعی داشت قیافه پسرک را وقتی به سن عشق‌ورزی

می‌رسید در ذهن مجسم کند. «بیا، عزیزم، من و تو با هم پاس خواهیم داد و از همدیگر مراقبت خواهیم کرد، چه می‌گویی؟»

پسرک را در آغوش گرفت و نوازش کرد. مدتی بعد لذت خاموش و گرم و ناخودآگاه نهفته در نوازش‌های مرد جوان و آگاهی پسرک از این که بیش از رقت، تحسین او را جلب کرده، زخم هولناک روحش را التیام بخشید. زخم دهان بست و در عمق وجودش گم شد. پسرک سر از زیر شنل بیرون آورد، اطراف را نگاه کرد و گفت: «تیجۀ من کجاست؟»

منظور این پسرک عجیب و غریب چه بود، در پی بخت خویش بود؟ پسر چهره‌تهی و متعجب آگیس را دید و گفت: «مارم، الهه نگهبانم، کجا رفته؟»

«آه، منظورت همان مار خوش‌اقبال است؟» آگیس از حیوانات دست‌آموز ملکه متنفر بود. «حتماً پنهان شده. زود برمی‌گردد.» پسرک را بیش‌تر در شنل فرو برد. بدنش می‌لرزید. «به دل مگیر. پدرت منظوری نداشت. فقط حکم مستی بود. من هم بسیار توسری خورده‌ام.»  
«وقتی بزرگ شدم...» مکث کرد و با انگشتانش تا ده شمرد. «وقتی بزرگ شدم، او را می‌کشم.»

نفس آگیس حبس شد. «هیس! این حرف را نزن. پدرگشان به لعن و نفرین الهی دچار می‌شوند و الهگان انتقام همواره در پی آنان خواهند بود.» داشت الهگان را توصیف می‌کرد که چشمان پسرک گشاده و خیره شد. سکوت کرد. پسرک بیش از توانش زجر کشیدن بود. «ضربه‌هایی که در جوانی متحمل می‌شویم به ما کمک می‌کنند تا در نبرد درد زخم‌هایمان را تاب آوریم. ببین. بین از اولین جنگم با ایلیریان چه سوغات آوردم.»  
پارچه‌پشمی سرخ را از روی رانش کنار زد و جای ریش ریش زخمی

را نشان داد. نوک نیزه تا استخوان پیش رفته و حفره‌ای در رانش ایجاد کرده بود. پسرک با احترام به زخم خیره شد و با انگشت لمسش کرد. آگیس زخم را پوشاند و گفت: «خوب، حتماً می‌دانی که چنین زخمی درد دارد. و به نظر تو چه چیز باعث شد فریاد نزنم و در مقابل همقطارانم رسوا نشوم؟ سیلی‌های پدرم. کسی که این زخم را بر رانم نشانده آن قدر زنده نماند که به شجاعتش ببالد. او اولین کسی بود که کشتم. وقتی سرش را به پدرم نشان دادم، کمر بند شمشیرم را به من هدیه داد و کمر بند دوران کودکی‌ام را تقدیم خدایان کرد و به همه خویشانمان سور داد.» به راهرو نگاه کرد. آیا کسی نمی‌آمد و کودک را به بسترش نمی‌برد؟

پسرک پرسید: «تیچه مرا نمی‌بینی؟»

«زیاد دور نشده. یک مار خانگی است. مارهای خانگی ولگردی نمی‌کنند. برای خوردن شیر بازمی‌گردد، خواهی دید که بازمی‌گردد، رام کردن مار کار هر پسری نیست. به گمانم خون هرکول چنین قدرتی به تو داده است.»

«نام مار او چه بود؟»

«وقتی نوزاد بود، دو مار به گهواره‌اش خزیدند.»

«دو مار؟» ابروان زیبایش چروک برداشت و اخم کرد.

«آه، اما آن‌ها مارهای بدی بودند. هرا، همسر زئوس، آن‌ها را فرستاده بود تا او را بکشند. اما هرکول گردن آن‌ها را گرفت، با هر دست یک مار را...» آگیس مکث کرد و زیر لب خود را لعنت گفت. پسرک بعد از شنیدن این داستان دچار کابوس می‌شد یا راه می‌افتاد تا افعی‌ای بیابد و خفه‌اش کند. «نه، می‌دانی، این اتفاق فقط به این دلیل برای هرکول پیش آمد که او پسر یکی از خدایان بود. او به ظاهر پسر شاه آمفیتریون بود، اما در



حقیقت پسر زئوس از ملکه آمفیتریون بود و همین باعث حسادت هرا شد.»

پسرک با دقت گوش می داد. «و او ناگزیر بود کار کند. چرا آن قدر سخت کار می کرد؟ چون اوریسته، شاه بعدی، به او حسادت می کرد؛ هرکول از او بهتر بود، او یک قهرمان و نیمه خدا بود. اوریسته موجودی فانی بیش نبود و قرار بود که هرکول بر تخت پادشاهی بنشیند. اما هرا کاری کرد که اوریسته اول به دنیا آید. به همین دلیل هرکول مجبور به انجام آن کارهای شاق شد.»

پسرک به علامت تأیید سر تکان داد، گویا همه چیز برایش روشن شده بود. «پس او مجبور بود آن ها را بکشد تا ثابت کند که بهترین است.» آگیس این کلمات را نشنید.

سرانجام سرنگهبان شب از سرکشی بازگشت.

آگیس گفت: «کسی از این جا نگذشته است، قربان. نمی دانم پرستار کجاست. پسرک کبود شده از سرما، لخت مادرزاد در قصر سرگردان بود. می گوید دنبال مادرش می گردد.»

«فاحشه تن پرور. کنیزی را به دنبالش می فرستم تا از خواب بیدارش کند. این وقت شب نمی توان خواب ملکه را آشفته کرد.»

سرنگهبان با سرو صدا دور شد. آگیس پسرک را روی شانۀ اش گذاشت و چند ضربه آهسته به باسنش زد. «وقت خواب است، هرکول. تا دیر نشده باید به بستر بروی.»

پسرک پیچ و تاب می خورد و هر دو بازویش را دور گردن مرد قلاب کرد. آگیس که همیشه زخم هایش را می پوشاند تا حمل بر لاف و گزاف نکنند و می دانست در مقابل چنین دوستی می بایست محتاط باشد، رازش را با

پسرک در میان گذاشته بود، چون چیز دیگری برای در میان گذاشتن نداشت.

«اگر تیجه مرا دیدی، به او بگو کجا رفته‌ام. نام مرا می‌داند.»

بطلمیوس، پسر لاگوس، با اسب کهر جدیدش به سوی دریاچه پلا تاخت. ساحل، زمین اسبرو و همواری داشت. لاگوس، که با گذشت سالیان علاقه‌ای دوچندان به بطلمیوس یافته بود، این اسب را به او هدیه داده بود. هجده ساله بود، جوانی سبزه‌رو و درشت اندام که نیم‌رخ با ابهتش در سالیانی که از پی می‌آمد خشن‌تر می‌شد. گرازی را با نیزه از پای درآورده و رخصت یافته بود سر میز غذا در کنار مردان دیگر بنشیند؛ در جنجالی که سر مرز راه افتاده بود مردی را کشته بود و به پاس شجاعتش کمربند پسرانه‌اش را گرفته و به جایش کمربند چرمی سُرخ‌ی به او داده بودند که در شکاف میانش خنجری دسته شاخی جای داده شده بود. همه می‌گفتند که او مایه سرافرازی لاگوس است. آن دو خوب با هم کنار می‌آمدند و هر دو به پادشاه خدمت می‌کردند.

بطلمیوس از میان درختان کاج و مرداب اسکندر را دید که برایش دست تکان می‌داد. به سوی او تاخت. از پسرک که هیچ آرام و قرار نداشت خوشش می‌آمد. کمی مانده بود تا هفت سالش تمام شود. از همسن و سالان خود بسیار باهوش‌تر بود، اما هنوز کوچک بود و نمی‌توانست با پسران بزرگ‌تر از خود حشر و نشر کند. پسرک از میان مرداب که در هنگامه تابستان پوشیده از نی‌های کوتاه بود به سوی اسب‌سوار دوید. سگ عظیم‌الجثه‌اش که در پی موش‌های علفزار بود، بازگشت و در حالی که پنجه‌های هر دو دستش بر زمین بود، سعی کرد پوزه گل‌آلودش را به گوش پسرک بمالد.

مرد جوان پسرک را بلند کرد و جلوی زین گذاشت. با هم در پی تکه زمینی هموار برای تاخت بودند. «سگ تو هنوز هم در حال رشد است؟»  
«بله. هنوز پنجه‌هایش در مقایسه با تنش بیش از حد بزرگند.»  
«تو حق داشتی. به حتم نژادش مولوسیایی اصل است. یالش هم بلند می‌شود.»

«درست همین جا بود که آن مرد می‌خواست غرقش کند.»  
«وقتی نژاد حیوان را ندانند، برای بزرگ کردنش پولی خرج نخواهند کرد.»

«می‌گفت حیوان بی‌ارزشی است، به کمرش سنگ بسته بود.»  
«گویا کسی را گاز گرفته بود. خدا مرا از شرِّ دندان‌هایش حفظ کند.»  
«کوچک‌تر از آن بود که گاز بگیرد. کار من بود. بین، حال می‌توان تاخت.»

سگ از فرصتی که برای دویدن یافته بود غرق شادی شد و کنار مرداب وسیعی که پلا را به دریا پیوند می‌داد شروع به دویدن کرد. حین تاخت مرغابی‌ها، مرغ‌های نوروزی، حواصیل‌ها و درناها با شنیدن رعد سم‌های اسب، ترسان و آوازخوان، از میان جگن‌ها پر می‌کشیدند و می‌گریختند. پسرک با صدای رسا و بلندش سرود بسیار پرشور و مخصوص زمان حملهٔ سواره‌نظام را می‌خواند. چهره‌اش سرخ و برافروخته، موهای زیبایش از فرق سر بر روی ابروانش ریخته و پریشان، چشمان خاکستری‌اش آبی‌گون و پیکرش یکسره درخشش و جلا شده بود.

بظلمیوس دمی آهسته راند تا اسب نفسی تازه کند و آن‌گاه از محاسن اسبش گفت. اسکندر نیز به نوبهٔ خود چون مهتری تمام عیار نظر می‌داد. بظلمیوس که گاه احساس مسئولیت می‌کرد، گفت: «پدرت می‌داند که تو این همه وقت را با سربازان می‌گذرانی؟»

«آه، بله، او گفت سیلاتوس می‌تواند به من تیراندازی بیاموزد و منستاس مرا به شکار ببرد. همه آن‌ها از دوستانم هستند.»

بطلمیوس با خود گفت کسی حریف زبان پسرک نیست. او شنیده بود که شاه معاشرت پسرش را با افراد خشن به حشر و نشر مداوم او با مادرش ترجیح می‌دهد. اسب را چهار نعل پیش برد تا این که تکه سنگی در سُمش فرو رفت و او مجبور شد پیاده شود و نگاهی به آن بیندازد. پسرک از فراز اسب گفت: «بطلمیوس، آیا این حقیقت دارد که تو برادر من هستی؟»

«چه گفتی؟» اسب رها شد و یورتمه رفت. پسرک که بلافاصله افسار اسب را گرفته بود، آن را بالا کشید. اما مرد جوان که آشفته‌خاطر شده بود بدون آن که سوار اسب شود حرکت کرد. پسرک که حس کرده بود جایی از کار ایراد دارد، با طمأنینه و وقار گفت: «این حرف را در اتاق نگهبانان شنیدم.»

در سکوت پیش می‌رفتند. پسرک که بیش از خشم، احساس تعجب و حیرت می‌کرد، موقر و جدی انتظار می‌کشید.

پس از مدتی بطلمیوس گفت: «شاید، اما چنین حرفی را به من نمی‌زنند. به تو هم نباید بگویند. اگر مردی پیش روی من چنین حرفی بزند، مجبورم او را بکشم.»

«چرا؟»

«خوب، این کار باید بشود، همین.»

پسرک جواب سؤالش را نگرفته بود. بطلمیوس در کمال یأس و ناامیدی دید که پسرک ناراحت شده است، چون به هیچ وجه توقع چنین برخوردی را نداشت.

با دستپاچگی گفت: «ببین، پسر بزرگی چون تو باید این جور مسائل را

درک کند... البته من با کمال میل برادری تو را خواهم پذیرفت، مسئله ابداً این نیست، ابداً. اما مادر من با لاگوس ازدواج کرد. و این یعنی که من حرامزاده‌ام. می‌دانی این حرف یعنی چه؟»

اسکندر که می‌دانست این کلمه توهینی هولناک است گفت: «بله.» بطلمیوس که کاملاً گیج و آشفته شده بود چون یک برادر عمل کرد و به سؤال‌های صریح پسرک با جملاتی صریح پاسخ داد. پسرک در میان دوستانش در اتاق نهبانی گوش خود را تیز کرده بود. اما گویا تولد نوزادان را نتیجه سحر و جادو می‌دانست. مرد جوان که با مسئله‌ای منطقی برخورد کرده بود، از سکوت عامدانه پسرک به تعجب افتاده بود. «مگر چه شده؟ همه ما همین‌طور زاده می‌شویم، هیچ ایرادی ندارد. خدایان ما را چنین آفریده‌اند. اما زن‌ها فقط مجازند با شوهران خود چنین رابطه‌ای داشته باشند، وگرنه حرامزاده خواهند بود. به همین دلیل آن مرد می‌خواست سگ تو را غرق کند، از ترس این که اصیل و پاک‌نژاد نباشد قصد جانش را کرده بود.»

پسرک گفت: «بله.» و رشته افکارش را پی گرفت.

بطلمیوس ناراحت شده بود. در کودکی، هنگامی که فیلیپ پسری جوان و یک گروگان بود، رنج بسیار کشیده بود. بعدها دیگر شرم از دل و جاننش بیرون ریخت. اگر مادرش مجرد می‌بود، دیگر جای تأسفی نبود. مسئله شرافت و حیثیت بود. حس کرد روشن نکردن مسئله برای پسرک کار نادرستی بوده است.

اسکندر راست به جلو خیره شده بود. دستان کودکانه‌اش که حال کتیف شده بود سخت افسار را فشرده بودند و بی‌نیاز به تمرکز کار خود را انجام می‌دادند. دستانش بیش از حد معمول همسن و سالانش تروفرز بودند و به سرعت عکس‌العمل نشان می‌دادند. احساس ناخوشایندی

داشت. از پس صورت عروسک‌وارش، چهره‌ای جواهرگون در حال شکل گرفتن بود. بطلمیوس اندیشید پسرک شبیه مادرش است و به هیچ وجه به فیلیپ نرفته است.

فکری چون برق به ذهن بطلمیوس راه یافت. از آن زمان که با مردان بالغ بر سر میز غذا می‌نشست، درمورد ملکه المپیاس افسانه‌های بسیار شنیده بود. زنی عجیب، ناآرام، زیرک و چون مناد تراکیایی وحشی. می‌توانست با نگاه دیگران را بر جا میخکوب کند. پادشاه او را در غاری زیر نور مشعل دیده بود، در وادی اسرار ساموتراس. با اولین نگاه به او دل باخته و حتی پیش از آن که بداند به خانه چه کسی پا نهاده عاشقش شده بود. سپس با مردان آن سرزمین پیمان وحدتی بسته بود و بانویش را به خانه آورده بود. می‌گفتند در اپیروس تا همین اواخر زنان بدون مردان حکم می‌رانده‌اند. گاهی تمام شب از کاجزارش صدای طبل و سنج می‌آمد و از آتاقش صدای غریب نی به گوش می‌رسید. می‌گفتند با افعی‌ها هم‌خوابه می‌شود، و راجی‌های پیرزنان، اما در بیشه‌زار واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا پسرک که گویی سایه مادرش بود بیش از آنچه بایست می‌دانست؟ آیا فکری تازه به سرش راه باز کرده بود؟

انگار که به دنیای زیرین تعدی کرده باشد، داستان‌های چند صدساله جنگ بر سر تاج و تخت مقدونیه همچون سپاهی از خفاشان شوم به ذهنش هجوم آوردند: قبایلی که بر سر سریر پادشاهی جنگیدند، خویشانی که برای پادشاهی خویشان خود را غرقه خون کردند، جنگ‌ها، قتل‌عام‌ها، مسموم کردن‌ها، نیزه‌های خائنینی که حین شکار سینه دوستان را می‌شکافت، چاقوهایی که در دل شب یا در بستر عشق پشت مردان را می‌درید. او خالی از جاه‌طلبی نبود، اما تصور پیوستن به این جریان و یکی شدن با آن‌ها تنش را لرزاند. چه حدس خطرناکی، و چه شاهد و مدرکی